

کتاب شن

...thy rope of sands...¹

George Herbert (1593-1633)

خط از بینهایت نقطه ساخته شده است؛ سطح از بینهایت خط؛ حجم از بینهایت سطح؛ آبر حجم از بینهایت حجم... نه، مسلماً اینجا، کتاب دربارهٔ هندسه² بهترین شیوه برای شروع داستانم نیست. امروزه رسم شده است که در مورد هر داستان و همی ادعا کنند که حقیقت دارد ولی با وجود این مال من واقعاً حقیقت دارد.

من تنها در چهارمین طبقه ساختمانی در کوچهٔ بلگرانو زندگی می‌کنم. چند ماه پیش، نزدیک غروب، شنیدم که در می‌زنند. باز کردم و ناشناسی وارد شد. مرد بلند قدی بود با خطوط چهرهٔ نامشخص؛ شاید نزدیک - بینی‌ام باعث شده بود که او را اینطور ببینم. همه حالاتش حاکی از فقر مؤدبانه‌ای بود. لباس خاکستری پوشیده بود و چمدانی در دستش گرفته بود. فوراً به این نتیجه رسیدم که خارجی است. در اولین برخورد به نظرم پیر آمد؛ بعد متوجه شدم که موهای کم‌پشت، بور و تقریباً سفید او که شبیه شمالی‌ها بود، مرا به اشتباه انداخته است. در اثنای مکالمه‌مان، که بیشتر از یک ساعت طول نکشید، فهمیدم که اهل جزایر آرکنی³ است.

به او یک صندلی تعارف کردم. مرد قبل از اینکه حرف بزند، لحظه‌ای ساکت ماند. از او نوعی اندوه می‌تراوید چنانکه امروز باید از من بتراید. به من گفت:

— من انجیل می‌فروشم.

۱. طناب شنیت...

2. More Geometrico

3. Orkney

جوابی دادم که خالی از فضل فروشی نبود:

– اینجا انجیل‌های زیادی هست، از جمله اولین انجیل، انجیل ژان ویکلف^۴. همچنین انجیل کاپیرانو دو والرا^۵، انجیل لوتر^۶ که از نظر ادبی بدترین است و یک نسخه لاتین وولگات^۷ را دارم. همانطور که می‌بینید دقیقاً چیزی که کم دارم انجیل نیست. بعد از یک لحظه سکوت جواب داد:

– فقط انجیل نمی‌فروشم. می‌توانم کتاب مقدسی بهتان نشان بدهم که شاید برایتان جالب باشد. آن را در مرز بیکانیر^۸ خریده‌ام.

چمدانش را باز کرد و آنچه را که می‌گفت روی میز گذاشت. مجلدی بود در قطع خشتی که جلد پارچه‌ای داشت. مسلماً زیاد دست به دست شده بود. امتحانش کردم. وزن غیرعادی‌اش غافلگیرم کرد. در بالای عطف کتاب خواندم Holy Writ^۹ و در پایین آن بمبئی.

گفتم:

– باید مال قرن نوزدهم باشد.

جواب داد:

– نمی‌دانم. هرگز نفهمیدم.

تصادفی بازش کردم. حروفش برایم ناشناخته بود. صفحاتی که به نظر می‌آمد فرسوده است و حروفچینی قدیمی دارد به روش انجیل در دو ستون چاپ شده بودند. متن فشرده بود و بندبند چیده شده بود. در گوشه بالا شماره صفحه به چشم می‌خورد. این مسئله توجه مرا جلب کرد که یک صفحه زوج شماره ۴۰۵۱۴ داشت و صفحه فردی که بعد از آن بود شماره ۹۹۹. این صفحه را ورق زدم. پشت آن شماره صفحه، هشت رقم داشت. با تصویر کوچکی مزین شده بود از آن نوع که در فرهنگها دیده

4. Jean Wicklet

5. Capirano de Valera

6. Luther

7. Vulgat

8. Bikanir

می شود: لنگری که با قلم رسم شده بود، مثل اینکه یک بچه ناشی آن را کشیده باشد. ناشناس گفت:

— خوب نگاهش کنید. دیگر هرگز آن را نخواهید دید.

گفته او حاکی از نوعی تهدید بود، اما این تهدید در صدایش نبود. جای دقیقش را در کتاب علامت گذاشتم و آن را بستم. فوراً دوباره بازش کردم. بیهوده به دنبال نقاشی لنگر صفحه به صفحه گشتم. برای اینکه غافلگیری ام را پنهان کنم به او گفتم:

— نسخه ای از کتاب مقدس است به یکی از زبانهای هندی، اینطور نیست؟

جواب داد:

— نه.

بعد صدایش را پائین آورد، انگار که بخواهد رازی را به من بگوید: — این کتاب را در رومستایی در دشت، در مقابل چند رویه و یک انجیل خریدم. صاحب آن بلد نبود بخواند. تصور می کنم که کتاب کتابها را با یک دعا عوضی گرفته بود. از طبقه نجوها بود؛ از روی سایه اش هم که رد می شدی مرض می گرفتی. به من گفت که اسم کتابش «کتاب شن» است، زیرا نه این کتاب، نه شن اول و آخر ندارند. به من گفت که دنبال اولین صفحه بگردم.

دست چپم را روی جلد گذاشتم و در حالی که شستم را به انگشت اشاره فشرده بودم بازش کردم. بیهوده سعی کردم: همیشه ورقهایی بین شستم و جلد می ماند. به نظر می رسید که ورقها از کتاب بیرون می جهند. — حالا دنبال آخرین صفحه بگردید.

کوششهایم به جایی نرسید؛ با صدایی که صدای سن نبود، به سختی و با لکنت گفتم:

— ممکن نیست.

فروشنده انجیل به صدای آرام گفت:

— ممکن نیست ولی با این حال هست. تعداد صفحات این کتاب دقیقاً

بی نهایت است. هیچکدام اول نیست و هیچکدام آخر نیست. نمی دانم چرا به این روش دلخواهی شماره گذاری شده اند. شاید برای اینکه بفهماند که اجزاء یک رشته بینهایت به هر شکل ممکن می تواند شماره گذاری شود.

بعد انگار که با صدای بلند فکر می کند افزود:

— اگر مکان بینهایت است ما در هر نقطه ممکن از مکان هستیم. اگر زمان بی پایان است ما در هر نقطه ممکن از زمان هستیم.

ملاحظاتش عصبی ام کرد. از او پرسیدم:

— حتماً شما مذهبی دارید.

— بله، من مسیحی هستم. وجدانم راحت است، مطمئنم که آن بومی را

با دادن کلام خداوند در مقابل کتاب شیطانی اش فریب ندادم.

به او اطمینان دادم که هیچ دلیلی ندارد خودش را سرزنش کند و

پرسیدم که آیا فقط از ناحیه ما عبور می کرده است. جواب داد که فکر

می کند به زودی به کشورش باز گردد. بنابراین فهمیدم که اسکاتلندی و از

جزایر آرکنی است. به او گفتم که من شخصاً اسکاتلند را دوست دارم چون

شدیداً به استیونسن^{۱۰} و هیوم^{۱۱} علاقه مندم.

اصلاح کرد:

— و به رابی برنز^{۱۲}.

ضمن گفتگو، من به ورق زدن کتاب بی نهایت ادامه می دادم.

با تظاهر به بی اعتنایی از او پرسیدیم:

— قصد دارید این نمونه عجیب را به بریتیش میوزیوم بدهید؟

جواب داد:

— نه. آن را به شما می دهم و قیمت بالایی را به زبان آورد.

با کمال صداقت به او جواب دادم که این مبلغ در وسع من نیست و به

فکر فرو رفتم. ظرف چند دقیقه نقشه ام را کشیده بودم. گفتم:

– معامله‌ای را به شما پیشنهاد می‌کنم. شما این کتاب را در برابر چند روپیه و یک نسخه کتاب مقدس به دست آورده‌اید. من مبلغ حقوق بازنشستگی‌ام را که تازه گرفته‌ام و یک انجیل و یک کلف با حروف گوتیک را به شما می‌دهم. از پدر و مادرم به من رسیده است.

– A black letter Wicklef^{۱۳}

به اتاقم رفتم و پول و کتاب را برای او آوردم. آن را ورق زد و صفحاتش را با شرز و شوق یک کتاب دوست آزمایش کرد. گفت:
– معامله تمام شد.

تعجب کردم که چانه نزد. تنها در ادامه جریان بود که فهمیدم با این تصمیم پیش من آمده بود که کتاب را به من بفروشد، حتی بدون اینکه اسکناسها را بشمارد آنها را در جیبش گذاشت.

از هند، جزایر آرکنی و پارلهای^{۱۴} نروژی که بر این جزایر حکومت می‌کنند صحبت کردیم. وقتی که آن مرد رفت، شب شده بود. دیگر هرگز او را ندیدم و اسمش را نمی‌دانم. فکر می‌کردم که کتاب شن را در جای خالی مانده انجیل و یک کلف بگذارم، ولی آخر سر تصمیم گرفتم پشت دوره ناقص هزار و یک شب پنهانش کنم.

دراز کشیدم ولی اصلاً نخوابیدم. حدود ساعت سه یا چهار صبح چراغ را روشن کردم. کتاب غیرممکن را برداشتم و شروع به ورق زدن آن کردم. در یکی از صفحه‌ها نقاشی یک نقاب را دیدم. بالای ورق عددی به توان نه داشت که فراموشش کرده‌ام.

گنجینه‌ام را به هیچکس نشان ندادم. به خوشبختی تملک آن، ترس از اینکه آن را بدزدند اضافه شد و بعد گمان اینکه واقعاً پنهانیت نباشد. این دو نگرانی داشت مردم گریزی کهنه‌ام را افزون می‌کرد. هنوز چند دوستی داشتم؛ ملاقات با آنها را هم ترک کردم. من که زندانی کتاب شده بودم

۱۳. انجیل و یک کلف با حروف سیاه

عملاً دیگر پایم را بیرون نمی گذاشتم. با ذره بین عطف و پشت و روی کهنه‌اش را امتحان می کردم و احتمال چنین صناعتی را نمی پذیرفتم. فکر کردم که این تصویرها در دو هزار صفحه وجود دارد. آنها را در یک فهرست الفبایی می نوشتم که طولی نکشید فهرست پر شد. و دیگر هرگز پیدایشان نکردم. شب در فواصل نادری که بی خوابی دست از سرم بر می داشت خواب کتاب را می دیدم.

تابستان رو به پایان بود که فهمیدم این کتاب وحشتناک است. پی بردن به اینکه خود من هم - منی که آن را با چشمانم می دیدم و با ده انگشت و ناختم لمس می کردم - همانطور وحشتناکم، هیچ حاصلی برایم نداشت. جس کردم که موب کابوس است، چیز وقیحی که واقعیت را رسوا و فاسد می کرد.

به آتش فکر کردم ولی ترسیدم که احتراق یک کتاب بینهایت، به همان شکل بینهایت باشد و کره زمین را با دودش خفه کند.

یادم آمد که در جایی خوانده بودم بهترین جا برای پنهان کردن یک برگ، جنگل است. پیش از اینکه بازنشسته شوم در کتابخانه ملی کار می کردم که نه صد هزار کتاب را در خود جای می دهد. می دانم که در سمت راست دالان ورودی پلکانی مارپیچ به اعماق زیرزمین می رود که در آن نشریات ادواری و نقشه‌ها نگهداری شده‌اند. از یک لحظه بی توجهی کارکنان استفاده کردم تا کتاب من را روی یکی از طبقات مرطوب جا بگذارم. سعی کردم نگاه نکنم در چه ارتفاع و در چه فاصله‌ای از در قرار دارد. کمی تسکین یافته‌ام ولی حتی نمی خواهم از کوچه مکزیکور رد شوم.